

لوراع الحسب ویداد العس
نظم وند
منه الامام محمد

ک

۴۹۱۳

محمدرضا قاسم از قاصد



محمدرضا قاسم



لرابع المحسن ديدار العرس
نظم
نمیدارایم نمیدار

۵۹۱

۱۴۹۱۳

محمدرضا قاسمی از قاجار
بایست قلمه علی



شرح احوال این گرفتار در دستان

چنان بجانان هدیه دآن عاشقان ^{عاشق} : مفلکان را با گریان کارها دشوار
 هر که باید هر چه خواهد رخسار گویند : ز آنکه بر عشاق خبر بد نای اغیار ^{بخت}
 عقل را در عشق ویران که بر کار ^{بخت} : عاشقان را راه دهند و عاقلان را ^{بخت}
 ز هر چه باشد سرفدا و بیت ^{بخت} : من چرا گویم بدستم در هم و دینار ^{بخت}
 کوفت خواهم کوس رسوائی نرسود ^{بخت} : هیچ نمی سر را از کند و بند و ^{بخت}
 پوشیده ماند هر که را لطافت طبع بر مد کمال است لایم شیفته
 خط و خال معشوق مجازی شده طوق بخش را بر کردن نهاده رفته
 رفته بی محسن معشوق حقیقی برده گرفتار بصورت نگار از دل خواهد ^{بخت}
 عشق سراست که جبریل با و ^{بخت} : عشق ره را است که خبر لطف ^{بخت}
 عشق سلطان سراپده ملک ^{بخت} : محرم اندر هر عشق مجاز ^{بخت}
 چنانکه ابلیس علیه التبعه در عشق حضرت آدم کوس اغیای کوفت
 و رقیب شد که چرا معشوق اند نظر محبت بغا شوق دیگر بکند لولوی
 ترک سجده از حد کیم که بود : این خدا را عشق خیزد ز موجود

از نیجه است که پیوسته اغیار در میکنند تا معشوق را از
 عاشق باز دارند و گرفتار دام محبت را رسوا و بد نام سازند
 این چنین بیچاره کیجا صد هزار : خوی عشاق است ناید در ^{بخت}
 عرفا عشق مجازی را دلیل راه عشق حقیقی و معارج قرب حق تعالی
 دانسته اند نفخای مجاز قطره الحقیقه و حکما عشق را ^{بخت}
 از ما بخیر یا شمرده اند که بسبب صورت جمیل غارض طایع
 لطیف میشود و بعضی بیان کرده اند که بدون تعلق خاطر ^{بخت}
 انسان را ترقی احوال بهیچ وجه روی نخواهد داد ^{بخت}
 ز آفرینش اگر حاصلی بود این ^{بخت} : که دوستی نشیند دمی بر ^{بخت}
 ولی عاشق را در محبت جان نثاری و در مرا فغانی تن مجور ^{بخت}
 و دل بر صبر نهان شرط است چون این بنده ^{بخت}
 هم این صدمات را خورده و ملامتها را کشیده بوم خواستم ^{بخت}
 حسن و عشق رساله بنکارم و عشاق را بیاد کار ^{بخت}
 تا اهل ذوق بخوانند بادست خالی بهار عشق قدم ^{بخت}

ربّ یزد ولا تعزّ

و سالد لوا مع الحن و بدای العنق

بسم الله الرحمن الرحیم

از که دل از عشق پراکنده باشد : هر قصه که گوید هر دگر باشد
 تو قصه عاشقان همی که شنوی : بشنوی که قصه شان خوش باشد
 ستایش بقیاس صانع را سراست که تمنا طکی کلاک قدرت در هر
 من ما ذبه نهاده است که بی هیچ طنائی کشته است و بی هیچ
 سلاخی کشته بی حیل و نیرو و شصت و وسیله باز و دست ^{مالی}
 دارد که با غایت شوق و ذوق کردن شیران فرو تا بدین ^{کنند}
 ای که پیوسته مردم شست : تماشای من مفعول است
 هیچ دانه کند خوابان صیت : موی مفعول و بعد بر غول است

نمود

ابروان بشان ماه جبین : تیغ مفعول و سیف مفعول است
 پادشاه خوبی و صباحت و دارای حسن و ملاحت و از خط و
 بعد و جمال شرکان و ابرو قامت دگر لشکری است جبار که
 بظاهر مکتورند بیاطن منصور و بصورت شکسته ماند بمعنی
 بعد جانان که در نظر هیچ : در نهان چون کند پر هیچ است
 در قورش مبین که قراک : ثار او جفت مار و ضحاک است
 سستی او مبین که سخت سر : هر خس از کند سخت تر است
 بنظر موی که بها بنیش : بجگر خوی از دها بنیش
 کر ز سختی شود دل آهن : او چو آهن و باست آهن خوی
 زلفین شاهان حلقه های زده است کیوان مهرشان کند
 پر که ^{قطعه} داود اگر ساخت زده از آهن : از موی زده ز ^{ساز}
 از جوش او طرفه تراست این : کین جوش جان آمد و انجوش
 سپاس قادری را رواست که تر دندان و لعل خندان
 مفرح جان ساخت و مظهر کائنات ^{مشتاق} المیا قوت و المرحان

شیرین پیران که لعل خندان ^{داند} : در حقه لعل در دندان ^{ند}
هر در و کهر که در صدف ^{باید} : در لعل لب این بستان ^{دندان}
قامت لبستان را کمال سرواست و یالای دلبران را خرام ^{تند}
که قنه مقلدان قد و بالاست و قیامت تابع آن خرام زیبا ^ش
فتنه تقلید قد بار کند : هجو ما موم در قفای امام
پرواوت در رکوع ^{سجود} : تابع اوست در قعود ^{قیام}
زهی خالق که بنا گوش افراست بران را از سبزه خط ^{مکتب}
و ماه منور را محاط مشک مد و بر بدر تمام را محصور ^{هلال}
عید گردانید و اهل دل فرفتند آن سیاه و سپید بلهم
فی کسب من خلق جدید ^{رایج} برخند سمنبران دمد خط ^{سیاه}
مانند شب سیاه پیران : از ماه دمد مشک ^{صنعت}
لا حول ولا قوة الا بالله : دهان و میان ماه چنان
بودی است موهوم و موجودی است معدوم و مجهول ^{مستور}
هت اگر بر نیست خواهان ^{نشد} بر میان : نقش اگر بر هیچ ^{نشد} جو آن سخن ^{نشد} در میان

کر دل مشتاق نبود و آن چرانتوان ^{سراغی} : جسم عاشق از گشت این از ^{نشانش}
تعالی بیثالی که دل سکنین خوبان را در بر زمین چنان آفریده ^{است}
که پنداری حدیدی در جوی پیچیده اند یا خانه در غیا ^{غزل است}
دل سخت بین که یار و ^{سینه} میان : عجب است سنگ خارا که ^{دانش}
دل خوش را از سختی همه ^{بجور} بفریاد : بهمین قریه دامن که بکوه کینه ^{دانه}
رفتار طر خان را صفت و عنایت است و رخسارشان را ^{است}
بالای پیرخان بود روز قیام : رخسار شکر لبان بود ماه تمام
آن را چو الف میان جان است ^{مکان} : این را چو روان در دل بگشت ^{مقام}
نقدس بیا نندی که از غره هر صبحی صبح صادق و از طره هر ^{ملحی}
لیل عاشق پدیدار کرد این را تیره نمود آن را روشن این را ^{سپ}
ساختن را جوشن چشم معشوق را کیمیل آفرید جسم عاشق را ^{اعلی}
آنرا مظهر فتح و دلالت خواست این را مقصد رنج و ^{دکشت}
موی بچیان و زلف بچیان حیل و مالتی نهاد که از هر حلقه
حلقی را به بند و از هر شکنجه شهری را بکند آسند ^{نقل}

شیرفادرساخت کام ^{اشهد} : تا بلام تن بقید و بندمهد
 چون مرا شیر محبت مام داد : بر رخم صد زنجیر محبت بر کشاد
 بعد از انقضای عهد کودکی چون ده سال از سنم بگذشت
 پدر بدبستانم فرستاد د کاوت فطری و استعداد ذاتی ^{بده}
 در هفت دو سال دارای دانستن هر کتاب ^{مویق} پاری شد مخلصیت
 که از قد مادری و جد داشت طبع برودن اشعار اقبال نمود در ^{اول}
 تکلیف پنجم زاده زهره بنا گوش ماه جبینی گرفتار کردیم بمحکم
 مهر و محبت شری تخلص نهادم ^{بای} اول شعری که در مذبح ^{مخلص} قلم
 ای پنجم زاده اختر شناس ^{بای} زاده ^{بای} بامر و صلح چون ندای از دلم ^{بای}
 بعد ازین با کن گویم در ^{بیکم} غنچه ^{بای} غریب باد صبحد مرا هم ^{بای} نداده
 کاه گاه که از شراره عشقش بقرار رسیدم دوستان ^{بای} مهتر ^{بای}
 تو رخ بیدار پنجم زاده خورشیدم میباشند این اشعار ^{بای} بعدی
 را بخواند بودم که در قضایدش فرموده است ^{بای}
 ز مام عقل بدست هوای نفس من : که کرد عشق نکرده ^{بای} من

مثال کردن آزادگان و خیرشوق : همان مثال پیاده است در ^{سوار} کشت
 چون اول عهد شباب و غرور جوانی و شهوات نفسانی بود ^{تقصه}
 از خیال منظور غفلت نداشتم تا سنین عمر بجهیه و بیت رسید
 بصنعت مذهبی و نقاشی شوق پیدا کردم ^{لایق} ^{تقصه}
 یکد و سالی هم سوعی آن ^{بای} شایسته : تا در نک آمیزش که شده
 که ز شور عشق با موئین قلم : صورت دلدار میکردم رقم
 که بروی صفحه با صدا ^{بای} تاب : می نمودم طرح کلمات خوش ^{بای}
 انیار از حالت محبت من بادلدار ^{بای} اگر چه بافتند از هر سو تا خند
 تا سنک تفرقه میان این دلداره و منظور انداختند تا ^{بای} بفرار ^{بای}
 ساختند دل بهوای معشوق دیگر هو گرفت تا جبر ^{بای} بر ^{بای}
 کرد بدامش افتادم طبع روی در ترقی نهاد تا هنگام ^{بای} افتنا
 خراسان و آمدن حمزه میرزا و حکام ^{بای} السلطنه سلطان ^{بای} زاده ^{بای}
 آمد اهل ارض اقدس محصور شدند از شهر مهاجرت ^{بای} بروی ^{بای}
 نمودم با جعفر قلیان نصره الملك سرتیپ قاجار ^{بای} شنائی و رسم ^{بای} شناختن

آمدی از عقل و برای و گوشت ^{کشت} خاصه بر سالار و اهل ^{طعام} شهر
جوهر شمشیر و شیرایت اند ^{مصلحت} کند کسان ستم را حلیت و ضد
فنه حیوان را تو کردی چاره بران ^{املاک} چاره فرعونیان موسی بر ^{املاک} عمران
نصرت و فتح و ظفر تبه است از روز از ^{املاک} نادم شمشیر خوزیر تو همان
کرشام السلطه شاست ^{املاک} زانکه هستی سلطنته است ^{املاک} باغ ^{املاک} زان
بر تو عجز آورده اند اهل خراسان ^{املاک} گشته اند از کرده های خود همان
جرم شان را اگر بخنای و امانت ^{روا} و مرگشی با تیغ شان عدالت
این قصیده مطولات چون بیت اشرفی از قصیده اول کس ^{نافه} نافه
در صله این حکامه نیجاء ^{روز} عدد : ازان خزانگی نبرد چه ^{روز} لاخر
که صفه واقع کوفتاتر الناظرین بود سرافراز فرمودند روز
کار اهل شهر از بدبختی پریشان میشد و هفتصد هفتصد فوج و سوار
و تو بماند علقه از دار الخلافه لشکر گاه سلطانی آمد
اعیان و اشراف شهر مقیم شدند سالار و پسرانش را برادرانش
گرفته بحضور عم شاهنشاه بیاورند کاه گردیده بکاه امام علیه السلام ^{ماه} بیاورند

تا آنکه شهر مشهد را سپاه ظفر همراه شهر یاری مفتوح نمودند
این بنده مشتری که بعد حاکمی مخصوص و الا سرافراز بودم ^{مقدم}
از غم تو و عون الهام ^{احسن} کرد بد قوی دولت شاه ^{احسن}
خوشید ظفر تافت چو از شرق ^{تبع} شد روز بداندیش سپاه
هستی تو مراد دل سلطان و بهر ^{فج} نام و لقب تو است کوه ^{احسن} املاک
بیک طاقه شال کشمیری خلعت سرافراز فرمودند شاه
عدو بند عدالت کسر خط عفو بر جرایم اعمال و عایا و اربابا
کسیده سالار و برادر و پسرش را برای طغیان خویش ^{است} رسانید
ملک را شهزاده عاهد ^{خبر} از خبر ^{است} قهرش اندر استان و شهر ^{است} رسانید
دوستان را احسان و عفو و همیشه ^{شاد} دشمن از شمشیر و خشم او محال اند ^{دین}
پس از فتح خراسان چندی نگذشت که ایالت مملکت بنار ^{مهر}
نمشنده بهمال فریدون میزرا برادر بزرگتر ^{حمت} کرشام السلطه
و تولیت روضه رضویه و وزیر نظام برادر بزرگتر ^{مهر} میزرا افغان
صدرا عظم رسید با وزارت فریدون میزرا ناخجلی تمام ^{مهر} بفرمود

درسته هزار و دویست و هفتاد این ستایشگر در کمال
 حشام السلطنه براق آمده و در دار الخلافه در محل قامت افکند
 بکشته بر کشته و غویان شیشه من شتری بدام هوس مبتلا شد
 ماه اول و روزه که ذخیره بود در هید غدیر بمجمل صدر اعظم
 که بی نظیر بد ازای و فکر است چنانکه نزد ملوک دیار مله صاحب

با شرای مدح سامه یافتن و وزیر روشن ضمیر سخن شناس
 چکامه را چون شنید از روی مهر بر پندید و بمیزان طاهر
 شرح احوال شتری را در کعبه شایگان نگار بصله شایسته نمود
 ساخت نظر رحمت اولیای خداوند فرقا افتخارم از دروه خاک
 بر اوج افلاک رسانید بجهت سرودن ترجیع بند هجو فروغی
 دروغی که ترجیعش این است ترجیع نخت باید کادن دروغی
 از آن سپس زده تا قافی دروغی مخاکای قدس هادی
 روحاننداه شرف شدم و در مخاطبه اشعار مطایبه و
 از آن دو شاعر قافیه در سبقت گرفتم نزد انبای ملوک و امرا و وزیر

معروف

معروف و مشهور شدم از اخلاق حمیده ام هر خوبان شهر شتری شدند
 جذبه عشقی که باغچم ناده معشوق وطن داشتم بر رخسار شاهان
 بروز کرد ذوق عشق عهد شباب با محبت ذاتی با رسته بود
 هر که معشوقی ندارم عرض می کند اختیار این است اگر دوست داری
 عشق را لم نبودی که نبودی روی نسیا که نبودی کل نبودی بلبل شایع
 پیوسته با هر فرد دروغی شستم در هر نظری با منطوری صمیم
 در هر رایی با یک ماهی میگذشتم در هر صحرایی با یک سرو با لای
 قدم میزدیم در هر شبانی بادل ستانی میچیدم از بوسه اش کمال
 میچیدم تا سنین عمر بچاه می رسید اندک اندک آتش خوانی فرو
 آرزوها از دل برخواست در گوشه سرایت بخیدیم تا کاه کوهی از اهل
 کاشان دلم را صید کرد و بقیه آورد ترجیع از پس بچاه و بی عشق کرید
 از برین نه بود باز من در وفاد وفی و بشارش آگاه شدند
 بکاشان فرستادند از فراقش حالت خیره بهم رسید بتایید و نفات
 الهی بجز طواف مکه معظمه روی بکاشان نهادم این معارف نام بود

انجوشا کاشان و جان پرور ^{هوش} که بود در میان انجوش
 چون در انجوشای دای دای ^{باک} چون به بیم کومیش و وحی دایک
 با همفران حج بکاشان که رسیدم معشوق وفادار بدیدم آمد
 نارنجاری چون کل سبزه از شر عرق کرده سبزه صفا بر سر آمد ^{حالت}
 مقصود همین بود که عشق خست ^{آتش} ما را بسوی خانه مجبور کشاند
 البته که کشاید امیدات ^{با خیل عادات} با خیل عادات ^{موجود} ماند
 این سخن را که شنید با اختیار است از دیده فرو ناپدید گفت
 عاشقی این مختل را دارد که از بصیری گرفتار محبت را بچین
 سفر با وقت و بختی میفرستد بخت ^{با بخت} و با بخت اولدش میگذرد ^{کوفتی}
 عشق و مستوی تمام دور ^{عشق} آنکی این بود کین ^{باز} شیشه ^{باز}
 گفت اگر در عاشقی صادق در کاشان همان پاسخ دادم که ^{گفت}
 چشم مسافر چو بر حال واقف ^{عزم} عزم ریش بدل شود ناکات
 ولی چون باز چشم اشکار شده و اختیار را از اینجی آگاه گردیده اند
 مشکلات بگذارند بیکد و دروغ را از خرمین حسنت بوسه ^{بوسه}

ناکاه از کایوان سالار بابت ارجیل برخواست آن یار با وفا بود
 ناکاه و آن بگویند احوال شکستیم ^{تأثیر} تأثیر شریک بند محل روز باریان
 تلیش دادم و بجهت یاد کاری یکجمله کلام الله و نداد المعاد ^{کلام}
 کلیات شیخ و چند جزوه از غزلیات خود که در فراقش گفته بود و میان
 شایسته تقدار زد و رسم صورتش را بوسیده و باغ کرم که ^{نقص} نقص
 چون در محفل من و یاران هم سفر ^{از دل} از دل کشیده و فزهران کربت ^{نار}
 ما باله گفت اشته از عشق ^{روحا} آواره از یار و رسیده شهر ^{آواره}
 هر چند غیر خود و جفا در محبت ^{مهر} مهر نبوده بهر توای مبتلای ^{دار}
 میگردمت کان که در عشاق ^{الکون} هستی و جزو حال انجوشی ازین ^{کلاه}
 اکنون که عشق از حقیق ^{باید} راضی نیم بدوریت ای یار ^{عکس}
 آن خارها که بر دلت ^{سید} از مهر تو شود شر بر چشم من ^{خار}
 چون این سخن بگفت ^{باز} بر ز راه که بر بختان و تنم ^{شار}
 بر دوشم ز دیده سر ^{کشتی} ایجان و دل فدای تو است ^{منا}
 بااه و ناله افش و بان ^{فرو} با حالت نکاحی ^{سوار} سوار

تفصیلات از کاشان حرکت کردن در سفر نامه مکه مفصل نوشته شد
 تا آنکه با سعادت و آمال بعد از یکسال و نیم بذات الحلا فیه راهت کردم
 و روز شب خدا خط می کردم بنیاد به بلای عشق که قرار بود **سبح**
 آمدم بهر از آنجه می رسیدم روزی بدکان عطاریم گذر افتاد شکاف
 پیری سیمری دیدم کویاها رفته در کوشه چشمش خفته صدای کلایان
 در غارش شکفته **چشمش** مخورده باده و می بود **خمار** **روشن** بدون **صفت**
 مشاطه بر کار **لعلش** و کفها نکه بود خسته حیات **در خسته** حیات **بی**
 اگر و بچه زاید بچه و بود اگر نور سایه بود سایه نور **بی**
 چون دید چشم آن پیر **شیر** **چینی** **اور** **شدم** **بجان** **دل** **ودیده** **شتری**
 آن شکوه و شادیدن همان و دل از دست دادن همان **بی**
 چون عشق بد لب نشسته **صبر** **از** **همان** **وز** **جیم** **من** **بیدل** **یکبار** **توان** **است**
 تا یکسال بهمان تماشای جمال و خط و خال قناعت داشتم بعد از آن
 چون در عاشقی پاک و بی عیب دید از در محبت درآمد ناگاه خوشتر
 ناگاهش آگاه شد ندو و پدید شد بر سر زلفا انداخته در آنجا **پشت**

حراس دست ما دعوات جنون بهم رسید راز خود را بیکی از تو
 که فیه سحاب و عنوان حب بود آشکارا ختم و از حقیقت
 سؤال نمودم **جمعیدات** **سنگین** **و** **تقریرات** **شیرین** **از** **بین** **عالم**



که قراریم منون ساختند و قالاتش بمقامانی رسیدم که

منم در صفت سلسله اشک که از آنجا می آید
 و آنرا در کف دست می کشند و آنرا می گویند
 که آنرا در کف دست می کشند و آنرا می گویند
 که آنرا در کف دست می کشند و آنرا می گویند

منم در صفت سلسله اشک که از آنجا می آید
 و آنرا در کف دست می کشند و آنرا می گویند
 که آنرا در کف دست می کشند و آنرا می گویند
 که آنرا در کف دست می کشند و آنرا می گویند

در بر مجوش و جان مجروش آمدند و ست عکس از جنین ^{در} ^{موجود}
 بد آنکه عشق وصف نخواهد از آنکه وصف هر چیزی بعد از
 شناختن حقیقت اوست ^{شعر} ^{مهر} عشق نشد هیچ کسی محرم را
 هر کسی بر حسب فهم کافی دارد هنوز حقیقت عشق با کمال
 وضوح نزد عقلا مبهم است با اینکه معلّم است لا یعلم ^{نظم}
 نهان است از نظر هاجم ^{شید} ^{زبس} کان جرم نهان ^{است} ^{اکثر}
 تو که انحر مراد آب بینی نه جرم روشن است آن جرم ^{نظم}
 اینکه گفته اند عشق ناله موصدّه تطلع علی الافئدة یا کویندا ^{لشوق}
 جنون الهی این بیانات رسم ناقص است نه حدّ تام و شنیده
 که عشق یا حقیقی یا مجازی این بیانات تقییم اعتباری است
 از آنکه عشق در همین حقیقت مجازی است و در همین مجاز ^{حقیقت}
 آن یکی گفت یکی نصف ^{شعر} ^{مهر} و اندک گفت بود ربع چهار
 غارخی گفت یکنافز ^{شعر} ^{مهر} کز فایند باین گفته هزار
 منقّای عشق جز بر قاف قلب سوختگان محبت نه نشیند و

های نقش خبر بر سر گوش و غزلت سایه نیکنند هر بیت پایه باین
 دولت سهردی نرسد ^{شعر} ^{مهر} تا عشق نوزی بجهان در ندانے
 تامل ندی آنچه بن کردنگ ^{شعر} ^{مهر} نقش عشق بود لهای ^{شعر}
 از این پدید آید هر تنک مایه را کجا یا واکه نقد استعداد
 خویش بر محک عشق نرند یا باندک بهائی ازین بازار ^{شعر} ^{مهر} ^{شعر}
 رندی باید ز شهرها ناخده ^{شعر} ^{مهر} بنیاد وجود خود بر انداخته
 در کمر روی سوخته ^{شعر} ^{مهر} در داوخت دین و دل باخته
 حکایت گویند یک روز مأمون از یحیی ابن اکثم پرسید عشق چیست
 پاسخ داد خیالات چندی است از سواغ روزگار که قلب برایت
 میکند و متوجه و طایع شده مدرا از کار باز میدارد و منجر ^{شعر}
 میشود ثامنه که یکی ازند مای مأمون بود بر آشفته که بر کن
 ای یحیی تو بری هستی قاضی مسئله طلاق نیک دانی یا اهل ^{شعر}
 صداق میتوانی کرد بد آنکه عشق طلیسی است متنع و الیف ^{شعر}
 راه در گوشش یافتن دشوار احکامش جاری گفتارش ^{شعر}

شهریار ابدان است و ارواح دارای قلوب و عیون عطا کرده
 عنان طاعت و کردش خود را با بشارت پاک بین و عشق نیکو
 در قلوب عشاق مأمون گفت احسن یا ثامنه که در صفت عشق
 نیکو بدای با جمله رایت سلطان عشق جز بر مصطفی دل خدایا
 بلاکش افراشته شود و غنچه دولت عشق جز بنام معشوق ازل
 کوفته نکرده چنانچه فرموده **واجب** در ازل پر تو هست ز تجلی دم
 عشق پیدا شد و آتش بهیمن عالم جلوه کرد خورشید ملک عشق
 عین غیبت شد و بر جان می آید از روز نخست همان خداوند
 عشق را صفت دیوانگی داد عقل را است فراتر از آن اسباب
 بحر ملامت کرد این را اسباب شهر سلامت آنچه در دهر بود
 بجام عشق ریخت هر چه شهد نوش بود بکام عقل چنانید عشق
 سرا ویر که عقل را شر و خیر داد انرا در بر خواند این را زود انداخته
 عشق دیوانه الوده عقل فرزانه رایت آسوده
 آن هر ترک آن و این هر خیر جان و دین گوید



آن کند پاره این دگر دوزد آن بیند از این بیند و زود
 آن شب و روز فکر یار کند این مه و سال فکر کار کند
 عاشقی کار هر فرزانه است عقل در راه عشق دیوانه است
 قدم عقل نقد مالی دان شعله عشق لا اله الا الله دان
 عقل در کوی عشق نابیناست عاشقی کار بر علی سیناست
 بعضی از حکما گفته اند که عشق اولش لهوات و سطش سهوات
 محو برخی نوشته اند گرفتاری اولش یازمات و میانش با
 کداز میانش بی یازمات **مکتب** از حکمی پرسیدند کیلیا است
 گفت کیلیا اولش دروغ و خود نمایی و سطش زحمت و تن فری
 آخرش نکبت و کدائی عشقها را مقصود از اینگونه است و **الاشهر**
 یار لیلی بود و عالمیان مجنون کیت بیکانه کزین طایفه کم نباش
 عشق کبیر الهی است **مکتب** که کدائی بود اینخواه کند قاتل
 همانا فرقه را اعتقاد آن است که عشق از دوسر برود و نیست
 ابتدا لعب نماید استقامت یا اولش و استقامت است آخرش

ش مدی پاهای از یکین پاهایان ترک پرسید ترکان
 امیران را بچند منزل از طوس بخارا و خواندم برید خواندند
 در هر و تقسیم کنند و در بخارا بفرستند و لایق عشاق **نظم**
 شنیدم کوی میخواست نامام : ولی نامام را شنیدم بد نام
 بکفاد دست دادم چیزی نگر : که بیرون بومت دارم اندرون
 که و می تحقیق کرده اند که عشق همچون دانه فراز و نشیب افراز
 انجاش میجوید بدینست **نظم** کدا و شاه بیک آستان گرفت
 سها و ماه بیک آستان نموده : بخاوندن دیارش بهر وقت
 ساقران بلادش بهر وقت : شنیدم ام یکبار سرکش
 وادی تحت که ظاهر عشق بدل اثر نموده روی در صحرانهاد
 بی یار و همکار در کوه و صحرا میرفت و از در میآید ناگهان
 مدی که در عشق غاشقی **نظم** بنده خویش است او غدا تو نیست
 غاشقی را یافت توان بی **نظم** راستین عاشقان دست بگناه
 خواهد عهد انصاری نوشتد است که مرا ایام غاشقی غضا

بیت اشعار عرب و حم حفظ کردم و از امثال ادبا و نظر فایده
 گرفتم و چند علم درین میگویم و میگویم خبر لغات عالم عشق
 چیز در ضمیرم بلوغ بروز و ظهور نداشت اغلب روزها بخیاال عشق
 بی قوت شب می نمودم ناگاه سیل عشق طغیان کرد دمانه علوه و
 شکبائی را ویران نمود اول شاره که از سنگ محبت جهید در دل
 این سوخته افتاد خاکستر بود وجود را بباد داد که انچه میدادستم همه
 فراموش کردم دوستانم زبان ملاحت کشوند بشارت نصحت
 کردند هر یک بطرفی کناره گرفتند در معذرت میگویم **نظم**
 ایلامت کنان بیاصل : سحر کرد بر باطل
 شفته بر جی شدم که بود : شد بری عاشق و ملال
 دل دیوانه با سر رهش : کی زنجیرها شود غافل
 مدی با حری از بازار هرات خریده بخرد چون نکافت
 خریده را سخت بیمه یافت بخندید گفت زهی بو العجب
 که بیرونش خریده است و اندرونش آب سخت بیمه

صورت دختر با مادر در باب شوهر نمیگوید

دختری بکر گفت با مادر که مرا مادر آمده شوهر
کن خیال جماع میلزم بدل اندیشه اش چو میزند



ان ذکرها که قد بگوید در دو انگشت کس رود عجب
مرا تاب خیزه خورده نیت که خورم چاره خیر مردن
مادرش گفت ای پسندیده وصف نادیده بشو از دیده
هر حالوت که هست در نام هکی را جماع باشد نام
تلف و شیرین و زشت و زیاده زهر و پائیزه و طایفه طایفه
مادرت کاش چون تو خورده هر دوش صد هزار بود

تو شنیدی جماع سخت بود کرب بنی کلید محبت بود
کربتری میزدن خوش عشق میوز تا بگیری بش
کتاب که شیخ روزبهان در شیراز از زنی شنید که دختر خود را
میداد حسن خویش را پنهان دارد که خوار خواهد شد که فدا غشت
خواهد ماند شیخ بدو گفت ای زن حسن باین مطلب که تو گفتی ارضی
نیت که مفرود نماید چرا که از روز ازل حسن و عشق و خیر و سعادت
ناهم که هیچوقت از یکدیگر جدا نمانند در هر حال و استان عشق
نکستی است و قصه اش گفتنی عشق نایه سول و سورا سول
ملال و سرور و در سوکش سوز مجیم است در سرورش سرور مجیمش
آتش آتش خوش کند آتش آب محیط مجوش آرد **قطعه**
که نصیب و گاه نیش و گاه نیش **عاشقان** را عشقها از جنات
عشق چون میغان عاشق بندیدند **مت** لا یعقل کما در حدیث
عجب نیت که سبع مهر جمال معشوق چون برافروزد نار بود وجود
عاشق و بلا حقه را باک بعوزد چنانچه خواهد فرموده **بیت**

بحر است بحر عشق که هیچ کانه ^{بیت} اینجا جز اینکه خان بد ^{طایفه}
 عشق تصور فزائگی برده تقود و دیوانگی بیاورد چون ^{اشغال}
 کند شجاع را جلون نماید جوان ما پس سانه پیرا حواکاهی پیر ^{از}
 عشق شیرین شود گاهی پوزنالش پیر زال نهیش عالم سوز ^{است}
 همیشه ام آفرین تاب از تن برده خواب از چشم ببالد ^{قطعه}
 طفل ما باز عشق پر کند ^{بیت} پشه را عشق باشت کرد ^{بیت}
 در ره عاشقی سلامت ^{بیت} اضطراب است و استقامت ^{بیت}
 کاروان غیب کار میداند ^{بیت} غوار کش مرغ فار میداند ^{بیت}
 سوز قباد بر سر از چاه ^{بیت} که طیب ابله است از کشت ^{بیت}
 بشیر هلاکت عاشق درین راه فاش کردن سر معشوقات خود ^{بیت}
 خدای و کبر از طرف عاشق لاجرم حکم معشوق از خود باید داشت ^{بیت}
 در کارخانه عشق از کفر ناکند ^{بیت} آتش که را بوزد کبر و لهستان ^{بیت}
 در کش عشق از آن فصلی ^{بیت} اینجا حب نگیرد اینجا است ^{بیت}
 نامه ناز با معشوق بوده فروتنی و نیاز با عاشق اگر ^{بیت} سلطان ^{بیت}

قلعه و صورت خسرو پوزن و کشتن شیر را در خط شیرین ^{بیت}
 شنیدم خسرو پوزن باشت ^{بیت} بنزد خویش روفی شیر کشت ^{بیت}
 ولی هر دم که شیرین بود در ^{بیت} زرقی پیش او چون شیر کشت ^{بیت}



چو مسکینان دو صد پوزن ^{بیت} که تا شیرین برویش در کشوی ^{بیت}
 دلادر کاخ عشق کز قند ^{بیت} و ها کن کبریا بیرون درگاه ^{بیت}
 که در عشق از کمال کبر نیایی ^{بیت} نکند محب و کبر و خود نمایی ^{بیت}
 چو اندر عشق کشتی پت چون ^{بیت} برد چون کرد از خاکت ^{بیت}

گفته اند عشق حقیقی که عبارت از افراط محبت است جزا رحمتی
 که ظاهر در جمال انسان است صورت نم بیند خواه دارای حسن
 صبیح باشد خواه یلغ **شعر** ناچار هر که صاحب روی بگوید
 هر جا که بگذرد همه چشمی بر او **شعر** عاشق از نظاره صورت
 معشوق که آینه جمال شاهد حقیقی است از خویش فراموش نماید اول
 همین عشق مجازی است که چون عاشق از تجلی جمال معشوق بین
 بوزمان مجاز حقیقت و فحشای مجاز قطره الحقیقه **شعر**
 عشق مجازی چو شود برقی من مهر شود شعده شرق من
 صورت معشوق تجلی کند قبله مجنون رخ لیلی کند
 چو باشد او غرقه محبت تمام میشود از اهل محبت تمام
 عین حقیقت شود آنکه مجاز دیده دیگر شود از دیده ناد
 گویند عشق برابر علم دل بکشد بر سر مستی راقم
 عاشقان مجازی در گرفتاری بهای معشوق فریفته میگردند
 و شیفته خط و فاند اما عشاق حقیقی همواره در وجد و حالند

فادخ از قیل و قال یک طرفه العین از سیر و سلوک نیلایانند
 بخبر راه رضای معشوق راهی نه بنمایند عاشقان محال در هوای
 وصال کاهی بخود بالان و از بیم فراق کاهی مخزون و بالانند
 ولی عشاق حقیقی چنان متغیر مشاهده جمال شاهداری هستند
 که نه از خیرن با خبرند نه از **شعر** شلی گوید در یکی از اسفا
 بدی رسیدم از بلاد شام دیدم مردی فشته با خود سخن میگوید
 مبعی پروانه وار بر برگ دانش حلقه زده اند سوال کردم این را
 چه شده جواب دادند دیوانه است پیش رفتم سلام کردم جواب
 داد یا شلی اگر میخواهی سلامتی یابی کرد کوی عشق و محبت
 مگر و تا خط دیوانگی در تو نگشاید مگر نشیند **شعر**
 عشق سیری است قوی **شعر** هر که از طربان گذرد بگذرد از **شعر**
 این اول قدم است و لو بهر دست از او انچه من در محبت بنفیرم
 معشوق در محبتم بیفزاید چنانچه عبدالله ابصار می فرموده است
 محبت در بگرفت محبت جواب داد **شعر** عشق را اول سرکش و فانی

تا گریه هر که بیرون بود اکنون برو تا بعد ازین سراسیمه شلی
 پس از چندی گذر بدان ده افتاد و یوانه را ندید از حالتش پرسید
 نشان دادند در میان غار است با کسی سخن نیکو نگفتند و می فرم
 دیدم افتاده زینوران فراوان بر کمر و پیش هم او رفته اند
 پای را شنید گفت یا شبیل اکنون که آمده نظر کن فان هذاهو
 القدم الثانی فی المحبة و الوقت فرا د اقل قدم و وقم را دیدی
 هرگاه زیاده کم در دعوی زیاد کند در بلوی **مولوی**
 عشق چون دعوی بخارید گواه چون کوا هست نیست **شاید**
 از آنکه هر دم بکوش جانم ندانی میرسد و رفت محنتی علی من ادعی
 محنتی **نکته** عاشقی از غار فی سوال کرد عاشقی که در واری محبت
 چه حقیقی چه مجازی جگر طاغون میکند در محبت میرسد در پایان کار
 چه بهره خواهند برد غار جواد **مع** عشق آمدنی بود نه آموختنی
 امری است محال اینکه محبت از یک طرف باشد از آنکه محبت یک طرفه نشاید
 و بقای نخواهد داشت بلکه محبت از دو طرف مستدام است **مولوی**

میل معشوقان نهان است و شیر میل عاشق باد و صلح و صلح
 چون قلم اند نوشتن می شنافت چون معشوق آمد قلم بر خود شکافت
 عاشق دل باخته جفا و بیخ را از معشوق میداند غافل از اینکه آن
 کرانه جوی از دست غیارت است و گرنه معشوق سر پای مهر است
 و لطف نسبت به عاشق خویش **نکات** گویند لیلی یا خود عهدی کرده
 بود هر وقت محبت باین قبیله آید ملاکین با طعام صلاح **نکته**
 محبت هم باین بهانه درین مصیفا پیدا و با بر بنیم از حسن اتفاق
 محبت را قبیله لیلی گذر افتاد آن یار را وفا خان نعت بگفته
 صلاهی غام در براد **شعر** صد سفره رفت نکند طالب مقصود شاید
 که یکی دوست بیاید بضیافت یکی از آشنایان محبت گفت چرا
 بضیف معشوق خود نمیروی آن گرفتار کند عشق دوست طرفی
 کلین برداشته نمیده لیلی شنافت چون جمال منظور را بدید بود
 و نشاط آمد یکی از بخیبران غلام محبت گفت ای پیاور این **نکته**
 که میخی لیلی چون قمت تو را بداد از اینجا خواهی رفت **نکته** طعام

که بخون رسید نزد لیلی با طرف کفی شافت لیلی روی از روی ^{شد}
 بخون برقص آمده از طرف دیگر نزد لیلی رفت باز از روی ^{شد}
 بخون شادی کرد شکم پروردان با هم گفتند چه قدر بد بخت است لیلی
 طعاش نداده رقص میکند سرتبه آخر لیلی چنان کفیه بر کاسه بخون
 بند که طرف از دستش بیفتاد و شکست خم شد شکسته را برداشته بر
 سر بخون و آتش غیار بجای از اسرار محبت بودند بخون را سینه ^{شد}
 که از لیل طام نکرده طرف را شکسته چه شایسته میگرداند ^{شد}
 اگر باد بیکرانش بود میلی ^{شد} چار طرف را شکست لیلی
 در حقیقت همان بی اعتنائی لیلی بخون سراپا لطف و مهر بوده ^{شد}
 هر بالا کاغذ مرامی داده است ^{شد} زیرا آن کجی که مرده است
 چون اندوست غمگین از غم عشق بیان کرد زبان ملک
 بر کوفه گفت نه است جدار شست سال زندگانی ترشق ^{شد}
 عاشقی چیست کاری بنیاد ^{شد} عینک را بلا عی عشق صباد
 دست از زبان و دل بیاورد ^{شد} هر که اندک عشق افتاد

هر که را عشق نیست انده نیت ^{شد} دل عشق از چه روی بایده
 خصوص بزبان پیران ساده نوبالغ کار افتاده که تعلق خاطر با ایشان
 عفاف را زوال است و کفاف را و بال زبان مایه اند نقصان ^{شد}
 پیران زلفانه خورد بزلت ^{شد} دیده را بوسه داد دل را حرکت
 منکر چه در شان که آخر کار ^{شد} نکرستن کمرستن آمد ناس
 سبیل پیچ را چکپی ^{شد} ای که از هیچ هیچ را چکپی
 آنکه ناموس و نیک خویش ^{شد} دل تو چون ملک تواند داشت
 ساده داهر که دید و کار ^{شد} می نیفتد ز بام او را طشت
 عشق مردان که بچه عرض در بچه فرستاقش ^{شد} زبانه عشق و آن
 عاشق را بریزد هر کس که خرد صداست این طاهر خوب منظران بر هفت
 هر که با عشق شاهان پیوست ^{شد} بگو از مهرشان نه بنید سود
 زهد و تقوی و نام نیک است ^{شد} کبر و فسق و فجور و قرض افرو
 که ملاست تو را بناید و رخ ^{شد} مبتلای تبار نشاید بود
 حکایت ^{شد} بدانکه جز تو بسیار کس از مدعیان عشق را دیدم

بهر نغمای ناموس و ننگ پیران سادۀ شوخ و شنگ همچون ^{میلان}
 خوش آمدت چنگ و تار تحت را ساز کرده برای زنگوله میراند ^{شد}
 اشب ضم و محبتت میردند : می را دولت چاشنی داده ^{قد}
 با خادم زرم من بگو از دیند : زلفار که در بر جوح ^{شد} اغیار
 پس از آنکه ساغر چندی شوق محبت با معشوق نوشیدند ^{سیت}
 بصدعیده آن کندها ز جفا : که برد شمش کس ندارد ^{دعا}
 چون آمدی عشق را سز نش کنند چرا با معشوق خود ز ^{دعا}
 ویدناش با خفی یا نه دهد پیران را در اول تکلیف و بلوغ
 خیالی نیست بجز گادن و دادن شاهد با نران و سادۀ پرستان
 منظوری نه خبر با نشان سپوختن و چشم از خدا و خلق دور ^{حق}
حکایت یکی از اهل دستار که در مرثیه تجار است خود دیدم
 که از دیدار میری دلش بمیش آمد چیش ناوی بخار ^{سیت}
 پیرا که بدی بومی از آن ^{شد} : یا پس از بوسه بیام ^{طلب}
 ایمان من تا دلفریبی ^{شد} لازم باش تا دل بری ^{شد} دلدار ^{شد}

^{سیت}
 دل از ارمایش بر خمار چون گل خود فرقیه شوی این ^{شد}
 مسکین مهریان باش خوار از خمار شناس ^{شد} ^{سیت} که کل ناقصه ^{شد}
 کل با خمار است خمر را بخمار نوش بایش روز باش ^{شد} هر بخاری
 خزان هر غمی را نصیبی روز کار جنت چون عهد کل ^{شد}
 بیش نیاید باین ترغبات ان طفل را بخود رام کند تا کام دل
 از وستاند نگاه چند در می در شش ^{شد} زیز ان شاه داده
 بد و معنی بدادن عادت کنان عاشق فاسق چون ^{شد} ریای
 روی زیبای معشوق را بیند همچون پلاس شده از وی ^{شد} فرار
 بترک هم اغوشش کوید ایرد بخاره سرگردان و آوار ^{شد}
 بهر یک از هوا خواهان که روی آرد روی از و بگرداند
 بهر در می که رواد از درش براند و بگویند ^{شد} ^{سیت}
 رونق حسن توفیق است ای ^{شد} : از فحال خلت ^{شد} سر ^{شد}
 روی ماهت ریش چون ^{شد} : بیش از این اند ^{شد} غاشقی
 از رخسار بیکه یار خیم بر می داشتند سال خیم ^{شد}

یا نه فرمودید نه پس در نیابت کی بهوای عیال گرفتن افتاد
 کدام دلال را بجو اشتکاری فرستادید تا مادامد خریجه گفتگو کرد
 مهر و صدق چند قرار داد خطبه عقد را کدام ملا خواند شب نواف
 کی بود چه ساعت خوابون را تصرف کردید کدام دقیقه حمل برداشت
 چه وقت فرزندت وجود آمد بمیه ناخوشی مادرش بنقاد بمهر ^{تفصیل}



بیان فرمایند این عالم از سخنان مرید خوشن آمد جواب داد نامداد
 چون توسل کردی و در حق چیزی نگذاشته بگریه پیش من آمد
 که بویه ام و در هر سیده کی چون یک بلق بویه را حمل هم دایم از ملا

خواشید بدید آمد شهوت بجنید شبن متحرک کردید خودم فی الفور
 صیغه اش را خواندم بزین هم آمونتم از همان یاچه شلو اردی
 سپو ختم از قضا ساعت ولادت بمیه بود فرورفتن آلت من
 با حالت بیرون آمدن طفل یکی شد این دو قطعه کوش ^{مست}
 برداختند از آورده و برد و کشاکش فراوان شکم من بدید ^{من} اعلی
 بجنید مولود بیامد بماد مادر بیفتاد بمهر این همه وقایع
 دو ساعت روی داد مریدیت و چایک از جای برخاست
 عالم پرسید کجا میری گفت میروم تا لوح و کتاب و قلم و ریا
 و محله و عمارتی و کفن و تابوت کلاما آماده کنم زیرا طفلی که
 باین رودی بوجود آید البته زود بزرگ شود مکتب رود بالغ
 کرد دین خواهد داد و آرد پی شود میره هم اسبابش حاضر ^{باشد}
 حال از نیان بود تا که هم نظر بر روی ^{یاد} رفت از دستم بمهر و عیان اقتضای
 شدن چشم سرج کش و دین ^{کنش} شام مجبور شد بدید و دور ^{مست}
 چون عشق دلا را عطار در دل نشت عقل از میان برخواست ^{شعشع}

چنان صبر و شکیبائی افروست برود این شعر شیخ بیاد آمد **بیت**
 خواهی که دل بکشد و بگریزد : تیو گاه مرا سپید آهین
 بجعل و کاشانه خود باز گشتم آنچه میخواستم خود را از یادش بیاورم
 میسر بود تا آنکه شب درآمد بیادش این غزل را برودم **غزل**
 کیکه عشق فرزند خویش **بیت** : خوش آنیکه در عشق جان و
 بلاست عاشقی و من باین بلا مشتاق : اگر چه در میان کار خون
 دله برود و گریه عشق که خوش : ز نور غریب خویش و غفلت
 شکر فروش کارگاه قامت و رخ : چو ماه چهارم است و چو سحر
 جمال و حال ز بخداش آنکه دیدگفت : که این پسر نکوای شهر خیر
 من از نکوئی او و معوی با خبرم : ولی ز عشق من اندک با خبر
 مگر خدای ز حالش کند آگاه : اگر نه در دل خویش کارم بجای
 رقیب هم نکند که او شود لایم : مرا همیشه ز جور رقیب در کار

اگر شتر خانه جواب ندهد
 برفت از باب و باطلات

چون این ماجرا بشنید بادل کرمی و مهر بانی گفت بروشکم
 بکن که شربت محبت چشیدی و زهره فرقت نوشیدی عشق
 در طبع جوانان مایه شقاوت است در مزاج پیران اصل سعادت
 چون مقبلی را طیبت از محبت سرشته باشد بواسطه پردها
 ظلماتی نفسانی اثر آن محبت پدید نمود ناکاه بر تویی از من
 و جمال ازلی در صورت آب و گل شاهدهی شیرین شایب ملوه
 آید و فروغ بخشد رخ دل آن محب بهلوی دیدار محبوب **بیت**
 آید بر دال ^{کشت} اختیار دانه ناپسیده اسیر دام شود در دام کشت
 از همه خیالات درگذرد بجز معشوق چیز دیگر نخواهد **بیت**
 ناکاه ز خانه بخارا آید : می نوشد و مست بر دریا آید
 جز دوست زهره چه هست **بیت** : او را بهر ارجان خبر بد آید
 اندک اندک آتش عشق در دلش زبانه کشد خاطرش مستور
 کرد و محبت تیره سوختن گیرد پرده غفلت از پیش چشم دل آید
 شود غبار کدورت از آینه قلبش زوده کرده چشم شناسا

مشتوق حقیقی بنیادش با سر و محبت دانا کرد بهر خاک کند دست
 یابد بهر چه نکرده محبوب را بنید چون با مقام رسید میداند عشق ^{مجان}
 بود از عشق حقیقی است **ب** عاشقی که همه از عشق مجاز است ^{خوب}
 عود هر چند که چوایت بر ^{خوب} درین معنی شیخ علیه السلام ^{نموده}
 تو را عشق همچون خودی زب ^{وکل} : ^{وکل} برآید همی صبر و آرام دل
 به بیدار نشسته رخت و خال : ^{وکل} بخوابانند بر پای بند خال
 بصدق چنان سر نهی ^{وکل} : ^{وکل} که بینی همان نال و خودش عدم
 نه اندیشه از کس که رهواشی : ^{وکل} نه قوت که بیکد مر شکبناشوی
 چو عشقی که بنیاد آن رهواست : ^{وکل} چنین قفسه انگیز و فرمان رواست

در محبت و طالع

عجب دارم از ساقان طریق : ^{وکل} که هستند در بحر معنی غریق
 رسوای طایان ^{وکل} : ^{وکل} بدگر حبیب از همان مشتعل
 بنیاد حق از خلق بکر ^{وکل} : ^{وکل} چنان مست ساقی که می نموده
 نشاید بدارد و دو کردشان : ^{وکل} که کس مطلع نیست بر دستان

چنان

چنان فتنه بر صنع پروردگار : ^{وکل} که با حق صورت ندارد کلام
 سحر طایفه بنید چنان که آب : ^{وکل} فرو شود از چشم شان کحل خواب
 عشق حقیقی را شاره ایت که چون در دل سرایت کند واسطه قرب
 طالب بر مطلوب کرد بمقتبه که قطع نظر از علاقی جسمانی نموده
 صبح بخودش طالع شود از ظلمت تقوی برهد انگاه خاصیت لطافت
 روح را بنیاد هر آنکه جنبش خاکیان و حرکت اندکیان منوط
 محبت و میل است قوام جهان و انتظام جانان از عشق است **ب**
 نور خورشید و مهر از عشق ^{عشق} : ^{عشق} شور و درخشش و شد از عشق است
 پس هر موجودی را در هر شت محبتی است که طی طریق جمیم و نغمه را
 بدان کنند در راه اتحاد محبوب اجتهاد نمایند بنیاد مشتوق ^{عشق}
 نه بطلب وصال و دیدار شربت شیر آرد لکان بیشتر از تویدام
 عشق که قنار شده و از غیاب بد کرده در رنجهای بسیار ^{عشق}
 تا مرده اند و گفته اند **سبح** از عشق بیرون که عشق است ^{عشق}
 اکنون برای تسلیم خاطر منحصری از طالات انفرادی ^{عشق}

در بیان تعلقات و ملاقات ایشان در قفس است

پروید کار عالمیان جلالتان قصه حضرت یوسف علیه السلام
چون بیان محبت است احسن القصص فرموده سخنوران روزگار
در آن باب کتابها نظم کرده و بنیاد کار گذاشته اند بسیار آنکه
زنجبار ملامت کردند آن گرفتار کند محبت تدبیری خاص
جمال بمثال حضرت یوسف را ایشان نمودند آنکه گفته اند **مشوی**
ز خلوتخانه آن کج نفقته : برون آمد چو گلزار شکفته
زبان مصرکان خسار دیدند : ز گلزارش کل بخار چیدند
بهریک جمال نظر دیدند : اشارت شد ترنج خود بریدند
نظر بر حسن یوسف چون فرو شد : ترنج هر یکی چون جوی خون شد
یکی انگشت از حیرت قلم کرد : یکی مهرش بلوغ دل برآورد
یکی پرداخت از کف صفحہ سیم : کشیدش حلقه از سر **خونم**

از کتاب فرمودی است

بسیار آنکه زنجبار ایشان نمود : بهر یک چنین بنمود عازم بود

خج

خجل گشت شان دل ز کردار خویش : سراز شرمساری فکندند پیش
چو گشتند با خجلت و شرم خفت : ز زبانان همه خاشاک گفت
که خورشید و ماه است این خوب : خیره را بدو جای عشق و مهر
چو ویش بخوبی کل ناز نیست : نکویش را وصف و انداز نیست
چون جمال یوسفی در نقاب پنهان شد و زنجبار نیز فرمان یافت
و عشق و خزن سرگردان و حیران ماند سیلها می شک از دیدن **راوند**
خواستند در یکجمله اسودگی قرار گیرند ناگاه **سی**

ملاحت در جهان بمیانی : در آمد همچو رند لا بالی
شهرستان نیکوئی قدم زد : همه ترتیب عالم را بهم زد
غفلت و آشوب نوی در جهان پدید آمد از آن هایهای **عشق**
و خزن سرسیمه شدند غبار هستی از نظرشان پاک شد ملاحت **راوند**
کهی بر رخسار خویش شمسوار است : نشسته که در ایوان شاهوار است
وزیر و شاه و درویش و توانک : همه در زیر آسوار **منظر**
چو در روی است کویند **حاجت** : چه در لطف است خواندن **فضا**

جن و عشق و حزن که سه یار همدم بودند ملاحت را غنی ^{نشد}
 هر کدام بقیاس خویش سنجی میکردند بیکر تبه عشق ملهم شد که
 بر حد ولایت ملاحت دوی آورد آهسته عشق با حزن ^{مست} و ^{چیت}
 چنین آغوش دلبان چیت : نه حزن است تو خود بر کوی آن
 خزان خور نباید دل را بجای : که شرکت نیست کس را در خلای
 عشق این بگفت و سر قدیم در قدم ملاحت نهاد وی را عجب کوی ^{حزن}
 فرود آورد با حیرت و وقارش بنشانند تا آفتاب ریالت ^{خوار}
 کاینات طالع شد ملاحت و حزن و عشق و حزن روی سر اوقات
 عظمت و ملال ختم انبیا نهادند حاجب کرباس عرش اسایش
 شدند از سعادت آستانش نقش بیکانگی از لوح خاطر هر یک ^{سود}
 تا آنکه ملاحت عین حزن و عشق عین حزن کردید و ملاحت
 در خطره دیگر انبیا پنهان بود در منظر حبیب خدا ^{بیت} عیان کردید
 با همه انبیا بود و لوح ^{مصطفی} خطا : آمد و شد آشکار بدولت
 از این روی کوس خاتمیت بر بام دولتش فرو کوفتند و شتابش



